



## چند روایت معتبر درباره‌ی زندگی

بیره تو دستات و خودشو غرق کنه. یکی می‌خواد نیگات کنه. نه، می‌خواد بشنفتت. می‌خواد بیره تو صدات. یکی می‌خواد ورت داره و ببردت اون بالا و بذارتت رو کوه و بعد بدوه تا ته دره و از اون جا نیگات کنه. یکی می‌ترسه از نزدیک تماشات کنه. یکی می‌خواد تو چشات شنا کنه.

یکی اینجا سردشه. یکی همه‌اش شده زمستون. یکی بغض گیر کرده تو گلوش و داره خفه می‌شه. وقتی حرف می‌زدی یکی نه به چیزایی که می‌گفتی که به صدات، به محض صدات گوش می‌داد. یکی محو شده بود تو صدات. یکی دلتنگه. توی یکی از همین خونه‌ها، همین نزدیکی‌ها، دل یکی آتیش گرفته. کسی یک چیکه آب بریزه رو دل‌اش شاید خنک شه.

توی یکی از همین خونه‌ها، همین نزدیکی‌ها، دل یکی آتیش گرفته. از روی بام هم که نیگا کنید می‌بینید که از توی پنجره یکی از این خونه‌ها آتیش می‌ریزه بیرون. دل یکی آتیش گرفته. تو اومدی اما کمی دیر. از ته یک خیابون دراز. مٹ یک سایه نگرانی. کمی دیر اومدی اما حسابی تجلی کردی و دل یکی رو آتیش زدی. به من می‌گن چیزی نگو. نباید هم بگم اما دل یکی داره آتیش می‌گیره. دل یکی اینجا داره خاکستر می‌شه. کمی دیر اومدی اما یک راست رفتی سر وقت دل یکی و دست کردی تو سینه‌اش و دل‌شو آوردی بیرون و انداختی تو آتیش و بعد گذاشتیش سر جاش. واسه‌ی همینه که دل یکی آتیش گرفته و داره خاکستر می‌شه. یکی داره تو چشات غرق می‌شه. یکی لای شیارهای انگشتات داره گم می‌شه. یکی داره گم می‌گیره. دل یکی آتیش گرفته. کسی یه چیکه آب بریزه رو دل‌اش شاید خنک شه. میون این همه خونه که خفه خون گرفته‌اند یک خونه هست که دل یکی داره توش خاکستر می‌شه. یکی هوس کرده



مصطفی مسعودی

پروانه‌ها در باغچه دنبال هم کرده بودند. سایه، زباله‌ها را توی کیسه سیاهی ریخت. صدای دست فروشی از توی کوچه به گوش می‌رسید. یکی از پروانه‌ها از لای پره‌های پنکه گذشت و تکه تکه شد. بال پروانه جلو پای صندلی افتاد. کسری بال را ندید اما با خودش فکر کرد: «چه کسی می‌تواند از پشت دیوار حیاط دست فروش توی کوچه را ببیند؟»

۲

سایه، کسری را از پله‌های مهتابی پایین برد و نشانند کنار حوض. چند مشت آب به صورت‌اش زد و فکر کرد: «باقلا پلو یا سوپ مرغ؟» کسری محو پروانه‌های مرده روی سطح حوض شده بود. سایه صندل‌های کسری را از پاهاش بیرون آورد و چند کاسه آب روی پاهای لخت او ریخت. کسری دست‌اش را دراز کرد و یکی از

زد به باغچه‌ی حیاط. صدای شستن ظرف‌ها از توی آشپزخانه می‌آمد. کسری در صندلی‌اش خم شد و روی کاغذ توی دست‌اش نوشت: «سایه ظرف می‌شوید» ظهر پاییز بود.

کسری با خودش فکر کرد: «پروانه‌ها شب‌ها چه خواب‌هایی می‌بینند؟»

در ایوان پنکه‌ی دستی هوای داغ را روبه کسری می‌پاشید. روبه بطری خالی نوشابه. بطری تکان خورد و لرزید تا روی زمین افتاد و غلتید تا پله‌های ایوان را یکی یکی طی کرد و آن پایین توی حیاط خرد شد. کسری زیر لب گفت: آتیش!

آب از لبه‌ی حوض توی پاشویه می‌ریخت. کسری نوشت: «چه کسی می‌تواند از خرده شیشه‌ها دوباره بطری بسازد؟»

پروانه‌ها را از سطح آب گرفت. ماهی‌های قرمز ته حوض گریختند. سایه گفت: دیشب از سرما مرده‌اند. کسری فکر کرد: آتش!

۳

کسری نشسته بود روی صندلی. در مهتابی. سایه خودش را در آینه برانداز کرد و فکر کرد: بیچاره نرگس خانم! در مهتابی صدایی از داخل سطل خالی زباله می‌آمد. کسری از روی صندلی برخاست و زل زد توی سطل: سوسکی از دیواره صاف سطل بالا می‌آمد و کمی بعد سر می‌خورد و پایین می‌افتاد و دوباره بالا می‌آمد تا بلغزد و بیفتد کف سطل. سایه به مزه‌هاش ریمل کشید و کمی کرم به دست‌ها و پودر به گونه‌هاش مالید. کسری سطل را روی زمین واژونه کرد تا سوسک بیرون افتاد.

سایه گوشه‌های روسری را زیر چانه‌اش گره زد و چادرش را سر کرد. در مهتابی، سایه قرصی در دهان کسری گذاشت و لیوان آب را به لب‌های او چسباند. کسری قرص را بلعید و خیره به باغچه گفت: اوناهاش! سایه دوباره فکر کرد: «بیچاره نرگس خانم» و گفت: می‌روم عیادت نرگس خانم. همین جا بنشین و توی حیاط هم نرو. زود برمی‌گردم. کسری دوباره زیر لب گفت: اوناهاش!

باد در ایوان می‌پیچید و موهای کسری را به صورت‌اش می‌ریخت. سایه گونه‌ی زبر کسری را با دوانگشت‌اش فشرد و لبخند زد: کسری هنوز محو باغچه بود. سوسک از کنار دیوار، ناخواسته به سمت سطل افتاده در گوشه ایوان می‌رفت.

۴

کسری روی صندلی چوبی کنار حوض نشسته بود و سایه با ماشین اصلاح دستی ریش‌های او را کوتاه می‌کرد. کسری فکر کرد: «سایه چقدر خوب است» سایه گفت: داری خوشگل می‌شی.

گربه‌ای لب حوض چرت می‌زد. کسری فکر کرد: «گربه‌ها بهتراند یا آدم‌ها؟» سایه توی گوش‌های کسری را واری کرد: چه قدر کثیف شده‌ای! پیراهن کسری را بیرون آورد و چند کاسه آب روی سرش خالی کرد. پرده‌ای نازک از آب جلو چشم‌های کسری را گرفت. سایه از پشت پرده نازک آب پیدا بود و نبود. سایه گریه‌اش گرفته بود. شامپو روی سر کسری می‌ریخت و اشک گونه‌هاش را خیس می‌کرد. کسری دست‌های سایه را توی دست‌هاش آورد و به آن‌ها خیره شد. سایه لبخند زد و دست‌های پر از کف شامپو و لیزش را از لای انگشتان کسری بیرون کشید و نشست لب حوض. کسری به حباب‌های شامپو که حالا یکی یکی توی دست‌هاش می‌ترکیدند خیره شد و زیر لب گفت: ایناهاش! ایناهاش! لای انگشتان من! بعد انگار که چیز تازه‌ای توی دست‌هاش دیده باشد زیر لب گفت: خداوند.

۵

عصر، سایه کتاب‌های به هم ریخته‌ی کسری را توی قفسه‌ی کتابخانه‌اش چید. کسری روی پله‌های مهتابی نشسته بود و زل زده بود به گوشه‌ای از باغچه. سایه گفت: همه‌اش تقصیر ایناس!

کسری محو باغچه زیر لب گفت: منو بذار تو دستات! سایه به یکی از کتاب‌ها فوت کرد. غبار برخاسته از آن در اتاق پیچید و سایه سرفه‌اش گرفت. کسری فکر کرد: مهتاب کجایی؟ بعد روی کاغذ توی دست‌اش نوشت: «کاش یک تکه سنگ بودم. یک تکه چوب. مشتی خاک. کاش دل‌ام از سنگ بود. کاش اصلاً دل نداشتم. کاش اصلاً نبودم. کاش می‌شد همه چیز را با تخته پاک‌کن پاک کرد.»

کسری سرش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت و نالید: آخ مهتاب!

سایه آلبوم عکس را از گنجه بیرون آورد و آن را ورق زد. کسری نوشت: «کاش یکی از آجرهای خانه‌ات بودم. یا یک مشت خاک باغچه‌ات. کاش دست‌گیره‌ی اتاق‌ات بودم تا روزی هزار بار مرا لمس کنی. کاش چادرت بودم. نه، کاش دست‌هاات بودم. کاش چشم‌هاات بودم. کاش دل‌ات بودم. نه، کاش ریه‌هاات بودم تا نفس‌هاات را در من فرو ببری و از من بیرون بیاوری. کاش من تو بودم. کاش تو من بودی. کاش ما یکی بودیم. یک نفر دوتایی.»

۶

غروب بود. تلویزیون حرف می‌زد. سایه رخت می‌شست. تلویزیون حرف می‌زد. سایه رخت‌ها را روی طناب می‌انداخت. تلویزیون حرف می‌زد. کسری کتاب شعر کودکانه می‌خواند: پاییزه و پاییزه / برگ درخت می‌ریزه / تپلی با حال خسته / زیر درخت نشسته / تلویزیون حرف می‌زد. سایه روی کوبلن گلدوزی می‌کرد. شیشه‌های پنجره را برق می‌انداخت، دندان‌هاش را مسواک می‌زد. پیراهن زیتونی کسری را اتو می‌زد. تلویزیون حرف می‌زد و حرف می‌زد و سایه حرف‌های آن را در بازه‌ی نحوه‌ی درست کردن کرم کارامل یادداشت می‌کرد. کسری می‌خواند: آقا فینگیلی، سفر یعنی چه؟ / سفر یعنی گشت و گذار / در سرزمین‌های دگر. تلویزیون حرف می‌زد. سایه فکر کرد: پارک. بعد اتاق را جارو زد. کسری محو باغچه خواند: کجا می‌ری جیک و جیک و جیک / اون هم با این بال‌های کوچیک! / پرپرزان می‌رم سفر / به سرزمین‌های دگر. سایه با چرخ خیاطی لبه‌های چادرش را دوخت. کسری فکر کرد: عشق بدتر است یا مرگ؟ و خواند: عجب هوای گرمی! / چه رخت خواب نرمی! / هوا بر از ستاره / چقدر تماشا داره.

ماه وسط آسمان برق می‌زد. نور ماه تالبه حوض جلو آمده بود. ناگهان صدای جیغ همسایه‌ها توی حیاط ریخت. کسری کتاب‌اش را بست. سایه چادرش را سر کرد و دوید سمت خانه نرگس خانم. نرگس خانم مرده بود. کسری با خودش فکر کرد نرگس خانم دو جمله است: نرگس خانم پیراست، نرگس خانم نمی‌داند. همین. بعد فکر کرد که خیلی‌ها فقط یک جمله‌اند. و بعضی‌ها حتی نصف جمله هم نیستند. سایه یک جمله با هزار کلمه است: سایه خوب است. مهتاب اما هزار جمله است.

چیزی انگار زیر نور مهتاب، لای درختان باغچه تکان می‌خورد. کسری گفت: اوناهاش! اوناهاش!

مهتاب از زیر درختان باغچه بیرون آمد. چند پروانه بالای سر او بال می‌زدند. مهتاب آن قدر جلو آمد که سایه‌اش روی کسری افتاد. کسری گفت: دوستت دارم. مهتاب گفت: چقدر؟ کسری گریه‌اش گرفت: آن قدر که نخوام زن‌ام بشی.

۷

بعد از ظهر بود. سایه ناخن‌های دست کسری را چید. کفش‌های او را واکس زد و موهاش را شانه کرد. بعد هر دو رفتند بیرون. در راه کسری جلو کیوسک روزنامه‌فروشی ایستاد و به عکسی از سطح کره ماه که روی جلد مجله‌ای چاپ شده بود خیره شد. به پارک شادی که رسیدند هوا تاریک شده بود. سایه فکر کرد: «دو تا بستنی» کسری فکر کرد: «یک نفر دوتایی» سایه گفت: خوشا به حال نرگس خانم، حتما می‌ره بهشت. کسری آهسته گفت: خوشا به حال بهشت! سایه گفت: می‌رم بستنی بخورم و رفت. کسری فکر کرد: «تاب‌بازی»



آی بچه‌ها / من گم شدم تو جنگلا.  
 کسری صدایی شنید: آواز نخون  
 بچه کوچیک / من اومدم جیک و  
 جیک و جیک. کسری زیر لب گفت:  
 مهتاب! و بغض اش ترکید: یکی منو  
 صدا کنه / بیاد منو پیدا کنه.

۸

در آسایشگاه کسری روی صندلی چرخداری  
 نشسته بود و زیر لب می‌خواند: از تنهایی می‌ترسم / دیک و دیک  
 و دیک می‌لرزم. پرستار قرص خواب‌آوری توی دهان‌اش گذاشت و  
 به طرف انتهای راهرو رفت. صدای کفشهای پرستار که با دور شدن  
 او آهسته‌تر می‌شد در کله‌ی کسری می‌پیچید و کسری به آرامی در  
 خواب سنگینی می‌لغزید. پیش از خواب دوباره شنید: آواز نخون بچه  
 کوچیک / من اومدم جیک و جیک و جیک، اما هرچه فکر کرد  
 نتوانست بفهمد که این، صدای سایه بود یا مهتاب یا خداوند.

۱. متن شعرها از سیسیل گاکنون. ترجمه به شعر، منوچهر احترامی، نشر  
 گزارش.

سرسره.  
 بادکنک».

و دور شد.  
 سوار چرخ فلک  
 بزرگی شد. کسری  
 فکر کرد: «کسی مرا  
 نمی‌داند» سایه بستنی  
 خرید. چرخ فلک کسری  
 را بالا برد و پایین آورد.  
 کسری گیج شد. سایه کسری  
 را ندید، پس سراسیمه شد.

چرخ فلک سرعت گرفت. کسری به یاد سایه افتاد و گریه اش گرفت.  
 شعر خواند: از پشت سر صدا می‌آد / انگار صدای پا می‌آد.  
 بستنی هاتوی دست سایه آب می‌شدند. چرخ فلک اوج گرفت و  
 دوباره پایین آمد. دل کسری از فرود ناگهانی آشوب شد: تو جنگلا جا  
 موندم / تنهای تنها موندم / خونه مون رو گم کردم / بهتره که برگردم.  
 سایه رفت به دایره گمشدگان. کسری سوار سرسره شد. بلندگوی  
 پارک کسری را صدا می‌زد. کسری فکر کرد: «زندگی یعنی سرسره  
 سواری» سایه بستنی‌ها را توی سطل زباله انداخت.

کسری می‌خواند: کجا برم؟ کجا نرم؟ / از این طرف؟ از اون طرف؟  
 / خدا جون‌ام سرگردون‌ام / من راهم رو گم کردم / دور خودم  
 می‌گردم / کودکان روی سرسره جیغ می‌کشیدند. کسری فکر کرد:  
 «همه به پایین سرسره می‌رسند» بلندگوی پارک بار دیگر کسری را  
 صدا زد. از تنهایی می‌ترسم / دیک و دیک و دیک می‌لرزم / آهای آهای